

هر نوع برداشت از تاریخ باید در درجه‌ی نخست، این واقعیت بنیانی را با تمام اهمیت و تمام پی‌آمدهای ضمنی‌اش مدنظر قرار داده و اهمیت شایسته‌اش را به آن بدهیم. (صفحات ۴۱ و ۴۲).

<http://www.golshan.com>

مارکس، پس از بیان این که آلمانی‌ها هرگز بنیان مادی برای تاریخ نداشته‌اند اما انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها اولین کوشش‌ها را برای دادن بنیانی مادی به تاریخ‌نویسی انجام داده‌اند، می‌نویسد: نکته‌ی دوم این است که ارضای نیاز اول (عمل ارضای نیاز و ابزار به دست آمده برای برآوردن آن نیاز)، منجر به [ایجاد] نیازهای تازه می‌شود و خلق این نیازهای جدید نخستین عمل تاریخی است... شرط سوم که از همان ابتدا در تکامل تاریخ دخالت می‌کند این است که انسان‌هایی که روزانه زندگی خود را باز تولید می‌کنند، آغاز به تولید انسان‌های دیگر برای تکثیر نوع خود نیز می‌کنند: رابطه‌ی میان زن و مرد، و والدین و فرزندان، خانواده. خانواده که در ابتدا تنها رابطه‌ی اجتماعی بود، بعدها هنگامی که نیازهای فزاینده روابط اجتماعی جدیدی ایجاد کرده و افزایش جمعیت نیازهای تازه‌ی بی‌وجود آورد، به رابطه‌ی فرعی (جز در آلمان) تبدیل می‌شود و در این موقع باید بر پایه‌ی داده‌های تجربی موجود و نه بر مبنای «مفهوم خانواده» - چنان که در آلمان مرسوم است - تحلیل شود. (صفحات ۴۲ و ۴۳).

البته این سه جنبه یا سه مؤلفه‌ی فعالیت اجتماعی، سه مرحله‌ی مختلف نیستند بلکه از سپیده‌دم تاریخ به‌طور هم‌زمان وجود داشته‌اند.

در نتیجه، یک شیوه‌ی تولید معین یا مرحله‌ای معین از رشد صنعتی، همیشه یا شیوه‌ی معینی از همکاری یا مرحله‌ای از رشد اجتماعی همراه است و این شیوه‌ی همکاری نیز به‌نوبه‌ی خود یک «نیروی مولد» است... از این‌رو «تاریخ بشریت» همیشه باید در ارتباط با تاریخ صنعت و مبادله مورد پژوهش قرار گیرد... (صفحه‌ی ۴۳).

در این جا مارکس راجع به زبان صحبت می‌کند و می‌نویسد:

این واگامی‌ه‌حی از همان ابتدا «تاب» نیست. ذهن از همان آغاز ناچار به تحمل «بار سنگین» ماده است که در این مورد به‌صورت لایه‌های مرتعش هوا، اصوات و یا به‌طور خلاصه به‌صورت تکلم پدیدار می‌شود. قدمت زبان به‌اندازه‌ی قدمت آگاهی است... سخن گفتن مانند آگاهی تنها ناشی از نیاز و ضرورت رابطه با دیگر

انسان‌ها است... پس آگاهی از همان ابتدا یک محصول اجتماعی بوده است و تا زمانی که انسان‌ها باشند چنین خواهد ماند. بدیهی است که آگاهی در ابتدا صرفاً آگاهی مربوط به محیط محسوس و بلاواسطه اطراف و آگاهی از رابطه‌ی محدود با دیگر افراد و اشیای بیرون فرد است، فردی که آگاهی‌اش در حال رشد است. (صفحات ۴۳ و ۴۴).

به دنبال آن، پیشرفت زبان در اثر ازدیاد جمعیت، گسترش نیازها، بالا رفتن بهره‌وری کار و تقسیم کار شرح داده می‌شود و این که چه گونه در اثر تقسیم کار کار جسمی از کار فکری جدا می‌شود.

تقسیم کار تنها از هنگامی شکل واقعی به خود می‌گیرد که تقسیم کار جسمی و فکری پدیدار می‌شود (نظریه پردازان مذهبی). از این لحظه است که آگاهی به راستی می‌تواند به غلط خود را چیزی جز آگاهی بر تجربه‌ی موجود تصور کند و به راستی به خود بیاوراند [که چیزی را نمایندگی می‌کند، بی آن که چیزی واقعی را نمایندگی کند؛ از این به بعد است که آگاهی در وضعی قرار می‌گیرد که [می‌تواند] خود را از جهان رها سازد و قدم در راه ایجاد تئوری «ناب»، خداشناسی، فلسفه، اخلاق و غیره گذارد. اما حتی همین نظریه‌ی خداشناسی، فلسفه و اخلاق و غیره که با روابط [تولید] موجود در تضاد قرار می‌گیرند، تنها به این دلیل است که روابط اجتماعی موجود با نیروهای مولد موجود در تضاد قرار گرفته‌اند. (صفحه‌ی ۴۵).

<http://www.goishan.com>

در روند مبارزه‌ی انسان با طبیعت، ابزار و وسایل تولید رشد می‌کنند و به همراه و هم‌زمان با آن تقسیم کار اجتماعی به وجود می‌آید. این تقسیم کار چه گونه مالکیت و نابرابری‌های اجتماعی و رابطه‌ی سلطه و تابعیت را به وجود می‌آورد؟

تقسیم کار [اجتماعی]، که همه‌ی این تضادها پی‌آمد ضمنی آن هستند و به نوبه‌ی خود بر تقسیم کار طبیعی در خانواده و تقسیم جامعه به خانواده‌های جداگانه و در روی هم استوار است، در عین حال به مفهوم ضمنی توزیع کار و فراورده‌های آن، و در واقع، توزیع نابرابر آن، چه از نظر کمی و چه کیفی و از این رو [به مفهوم برقراری] مالکیت نیز هست. هسته‌ی [اولیه] این مالکیت، یا نخستین شکل آن، در خانواده یعنی در جایی قرار دارد که زن و فرزندان برده‌ی شوهر اند. این بردگی نهفته در خانواده گرچه هنوز بسیار ابتدایی است و نخستین شکل مالکیت را

تشکیل می‌دهد، اما حتی در همین مرحله نیز، کاملاً با تعریف اقتصاددانان مدرن که آن را داشتن قدرت اختیار بر نیروی کار دیگران می‌خوانند مطابقت دارد. تقسیم کار [اجتماعی] و مالکیت خصوصی به هر حال هر یک بیانگر یک چیز اند: یکی مطلب را در رابطه با فعالیت بیان می‌کند و در دیگری همان چیز را در رابطه با فرآورده‌ی فعالیت. (صفحه‌ی ۴۶).

<http://www.golshan.com>

به دنبال آن، مارکس و انگلس، منشأ دولت را - به شکلی که هنوز رنگ هگلی خود را نباخته است - به صورت تضاد میان منافع خاص و منافع عام یا تضاد میان منافع شخصی و منافع جمعی در اثر رشد تضادهای فوق دیده و می‌نویسند:

علاوه بر این، پی‌آمد ضمنی تقسیم کار، تضاد منافع میان افراد منفرد یا خانواده‌های جداگانه از یک سو و منافع مشترک تمام افرادی است که با هم در رابطه‌اند... از درون همین تضاد میان منافع خاص و منافع عام است که منافع عام شکل مستقلی به صورت دولت به خود می‌گیرد؛ [نهادی] که هم از افراد واقعی و هم از منافع مشترک و جمعی جداست...

گرچه ظاهراً به نظر می‌رسد که دولت و مبارزه‌ی میان انواع دولت‌ها جایگاه مبارزه بر سر منافع عام باشد، اما چیزی جز جایگاه مبارزه میان طبقات مختلف برای برتری بر دیگران نیست. در همین جا ریشه‌ی از خودبیگانگی نیز در تقسیم کار دیده می‌شود:

... تقسیم کار نخستین نمونه از این واقعیت است که مادام که انسان در جامعه‌ی با تحول طبیعی قرار داشته باشد [مهار سرنوشت او در دست خودش نباشد] یعنی تا زمانی که میان منافع خاص و منافع عمومی شکاف وجود داشته باشد و بنابراین مادام که فعالیت [او] نه به طور داوطلبانه بلکه به طور طبیعی تقسیم شده باشد [زیر کنترل نیرویی غیر از خود انسان باشد]، فعالیت انسان به نیروی بیگانه‌ی مبدل می‌شود که در برابر او می‌ایستد و به جای آن که زیر کنترل او باشد، او را به بردگی می‌کشاند؛ زیرا همین که تقسیم کار به وجود آمد هر فردی قلمرو فعالیتش ویژه و منحصر به خود خواهد داشت که بر او تحمیل شده و راه‌گزینی از آن ندارد.

(صفحه‌ی ۴۷).

در این جا به مقایسه‌ی جامعه کمونیستی با چنین جامعه‌ی پرداخته و می‌نویسند:

اما در جامعه‌ی کمونیستی، جامعه‌ی که در آن هیچ‌کس حوزه‌ی فعالیتش منحصر به

فردی ندارد بلکه هرکس می‌تواند در هر رشته‌یی که بخواهد ورزیده شود، جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و بنابراین به من امکان می‌دهد امروز یک چیز انجام دهم و فردا چیز دیگری؛ صبح شکار کنم، بعد از ظهر ماهی بگیرم، سرشب دام‌پروری کنم و پس از شام دست به کار نقادانه‌ی زخم، چرا که صاحب فکر هم، بی آن که به شکارچی، ماهی‌گیر، چوپان و یا مستعد تبدیل شوم.

این وابستگی محض به فعالیت اجتماعی، این تحکیم آفریده‌های خودمان به صورت قدرتی مادی بالای سرمان یعنی قدرتی که مهار آن از دستمان بیرون رفته و آرزوهایمان را نقش بر آب می‌کند و محاسبات مان را به پوچی می‌کشاند، تا به امروز یکی از عوامل اصلی تحول تاریخ بوده است. این نیروی اجتماعی یعنی نیروی مولد تکثیر یافته که از طریق همکاری افراد مختلف به وجود می‌آید، چون ریشه در تقسیم کار دارد - به دلیل آن که این همکاری نه داوطلبانه بلکه به طور طبیعی (خارج از کنترل انسان) صورت گرفته - در چشم این افراد نه به صورت نیروی متحد خودشان بلکه مانند نیروی بیگانه و بیرون از آن‌ها پدیدار می‌شود که نسبت به منشأ و هدف آن ناآگاه‌اند و بنابراین دیگر قادر به کنترل آن نیستند... (صفحات ۴۷ و ۴۸)

<http://www.golshan.com>

و از این روست که انسان همه‌ی این رویدادها را به نیروی ماوراءالطبیعه نسبت می‌دهد. درحالی که با الغای (این) بنیاد [یعنی] مالکیت خصوصی، یا تنظیم کمونیستی تولید (که به مفهوم ضمنی الغای بیگانه شدن انسان از محصول کار خودش است) قدرت رابطه‌ی عرضه و تقاضا به هیچ بدل می‌شود و انسان‌ها بار دیگر کنترل مبادله، تولید و شیوه‌ی رفتار با یکدیگر را به دست خود می‌گیرند. (صفحه‌ی ۴۸).

در بحث مربوط به «تکامل نیروهای مولد به عنوان پیش شرط مادی ورود به جامعه‌ی کمونیستی»، مارکس و انگلس دو شرط را برای از میان بردن «از خود بیگانگی» برمی‌شمرند: این «از خود بیگانگی»... زمانی به صورت نیروی «دوام‌ناپذیر»، یعنی نیروی که انسان‌ها در برابرش دست به انقلاب می‌زنند تبدیل می‌شود که الزاماً توده‌ی عظیم بشریت را به توده‌ی «بی چیز» [فاقد مالکیت]، بدل کرده باشد؛ به علاوه [این فقر] در تضاد با جهان ثروت و فرهنگ موجود باشد [و] هر دوی این پیش فرض‌ها مشروط به پیشرفت عظیم نیروهای مولد و درجه‌ی بالایی از تکامل این نیروهاست.

از سوی دیگر، تکامل نیروهای مولد (که در عین حال به مفهوم وجود انسان‌های واقعی و تجربی در شرایط جهانی - تاریخی و نه وجود محلی‌شان است) پیش-شرطی مطلقاً ضروری و واقعی است، چرا که بدون وجود این شرط، محرومیت و نیاز صرفاً عمومی خواهند شد و با وجود نیاز مبارزه برای [به دست آوردن] وسایل ضروری دوباره آغاز خواهد شد و تمام اوضاع کیف گذشته الزاماً دوباره برقرار خواهد شد. به علاوه، چون فقط با وجود این تکامل جهانی نیروهای مولد ارتباط جهان‌شمول میان انسان‌ها برقرار می‌شود، از یک سو در تمام کشورها به طور هم‌زمان پدیده‌ی توده‌ی «ناداران» (رقابت جهانی) به وجود می‌آید و هر کشور متکی و وابسته به انقلابات دیگر کشورها می‌شود و از سوی دیگر سرانجام افراد جهانی - تاریخی و به طور تجربی جهان‌شمول جایگزین افراد محلی [با دید محدود] می‌شوند. بدون این شرایط: ۱) کمونیسم فقط می‌تواند به عنوان پدیده‌ی محلی وجود داشته باشد؛ ۲) نیروهای تبادل و ارتباط، نمی‌توانند به عنوان نیروهای جهان‌شمول تکامل یابند و از این رو نیروهای ماندنی و پایدار نیستند؛ این نیروها به صورت «شرایط» محلی و محصور در خرافات باقی می‌مانند؛ و ۳) هر گسترشی در تبادل و ارتباط [مناسبات تولیدی] می‌تواند کمونیسم محلی را از میان برد. از نظر تجربی، کمونیسم تنها به صورت عمل و یک باره و هم‌زمان ملت [کشور]‌های غالب ممکن است، که آن‌هم مستلزم تکامل و پیشرفت جهانی نیروهای مولد و روابط جهانی مرتبط با آن است. (صفحات ۴۸ و ۴۹).

سپس مارکس و انگلس توضیح می‌دهند که شرایط کارگران چه گونه بازارهای محلی را به بازار جهانی تبدیل می‌کند و چرا پرولتاریا به پدیده‌ی جهانی - تاریخی بدل می‌شود و کمونیسم نیز تنها می‌تواند به صورت پدیده‌ی جهانی - تاریخی به وجود آید. مارکس نکته‌ی پراهمیتی را در مورد شرایط وقوع کمونیسم به این صورت بیان می‌کند:

از نظر ما، کمونیسم نوعی وضع امور نیست که باید برقرار شود؛ آرمانی نیست که واقعیت می‌باید خود را با آن تطبیق دهد. ما کمونیسم را جنبشی واقعی می‌خوانیم که وضع کنونی امور را لغو می‌کند. شرایط این جنبش، از شرایط موجود و کنونی سرچشمه می‌گیرد. (صفحه‌ی ۳۹).

جمله‌ی بالا، در گوشه‌ی یکی از صفحات دست‌نوشته‌ی ایدنولوژی آلمانی با قلم مارکس نوشته شده است. اهمیت جمله‌ی بالا از آن جهت است که صف او را از تمام سوسیالیست‌های تخیلی

و هگلی های جوان جدا می کنند. او بر قراری جامعه‌ی سوسیالیستی رانه بر پایه‌ی اصول اخلاقی و نصایح مذهبی و پدربانه، نه بر پایه‌ی جبرگرایی و غایت‌گرایی و این اصل که «باید چنین و چنان شود»، بلکه بر پایه‌ی شرایط و اوضاع موجود، قوانین حاکم بر گردش امور و روند شرایط موجود می بیند: «هی چیز شدن» اکثریت عظیم انسان‌ها که ناچار است برای تأمین یک زندگی حداقل نیروی کار خود را بفروشد و تمرکز و تراکم ثروت و سرمایه در دست اقلیتی هرچه کوچک‌تر؛ نابودی تدریجی اما بی‌وقفه‌ی طبیعت و بخش‌های وسیعی از انسان‌ها (به عنوان بخشی از طبیعت) در ازای بالا رفتن ثروت و قدرت اقلیتی کوچک و در نتیجه به وجود آمدن شرایطی که انسان‌ها را برای حفظ بنای خود و زیربنای باز تولید خود و نسل خویش به مبارزه و مقاومت (یا به قول مارکس به ایجاد یک «جنبش») می کشاند. نکته‌ی پراهمیت دیگر در این جمله زدودن هرگونه تخیل درباردی «بهشت برین» آینده و جامعه‌ی آرمانی یا «ناکجا آباد» است که مارکس و طرفداران او متهم به داشتن این دیدگاه شده‌اند. مارکس در نامه‌های اوایل سال ۱۸۴۳ خود به آرنولد روگه درباره‌ی این که سیاست کلی سالنامه‌ی آلمانی - فرانسوی چه باید باشد، آشکارا سوسیالیست‌ها را از نسخه پیچیدن برای دیگران بر حذر می دارد و هدف مجله را روشن ساختن اوضاع، کمک به آگاه کردن توده‌های مردم بر وضع خودشان، تصحیح دنیای وارونه شده در تصورشان و از این طریق کمک به این توده‌ها برای به دست گرفتن سرنوشت‌شان می بیند. خواهیم دید که به زودی - در مانیفست - مارکس روشن می کند که با وجود همه‌ی این شکاف‌های طبقاتی، با وجود همه‌ی ستم‌هایی که بر اکثریت عظیم انسان‌ها می رود، با وجود آشکار شدن هر چه بیشتر این که پیشرفت و تکامل نیروهای مولد در نظام سرمایه‌داری به جای آن که موجب پیشرفت انسان‌ها گردد، به نیرویی به غایت خطرناک، ویرانگر و نابودکننده بدل خواهد شد؛ و با وجود تمام مظاهر ضدانسانی نظام سرمایه، به هیچ رو، نمی توان تضمین کرد که این نظام توسط «جبر تاریخ»، «سیر حوادث» و یا به طور خود به خودی، سرنگون گردد؛ بلکه تغییر این نظام و نظامی انسانی را جایگزین آن کردن، متضمن کار و مبارزه‌ی پی گیر، آگاهانه، طولانی مدت، پرافت و خیز و شکست و پیروزی توده‌های عظیم مردم (کارگران و زحمت کشان - تولیدکنندگان واقعی مواهب زندگی) است که این بار رنج را به دوش می کشند و طی این مبارزات طولانی مدت هم به تغییر این جهان آگاه می شوند و هم به شیوه‌ی برپایی و گرداندن جامعه‌ی انسانی. بدیل چنین تغییری نیز از نظر مارکس، «بربریت» است، چرا که ادامه‌ی این نظام به بربریت (یا نابودی) جامعه بشری می انجامد.

در همین بخش از نوشته، یکی از تعاریف مارکس از «جامعه‌ی مدنی» دیده می شود که در آن می خوانیم:

جامعه‌ی مدنی، شکل روابط [تولیدی] است که توسط نیروهای مولد موجود که حاصل تکامل تمام مراحل پیشین است تعیین می‌شود و به نوبه‌ی خود نیروهای مولد را تعیین می‌کند. (صفحه‌ی ۵۰).

در این جا مارکس و جامعه‌ی مدنی را به عنوان روابط تولید در تمام مراحل تاریخی، - مراحل پیش سرمایه‌داری و سرمایه‌داری - تعریف می‌کند. اما در بخش‌های دیگر همچون هگل و جامعه‌ی مدنی را صرفاً روابط تولید موجود در جامعه‌ی بورژوازی می‌بیند.

در نتیجه گیری از بحث‌های پیشین، مارکس تاریخ را چنین تعریف می‌کند:

تاریخ، چیزی نیست جز تزلزل نسل‌های جداگانه که هر یک مصالح و سرمایه‌های موجود و نیروهای مولدی را که تمام نسل‌های پیشین به او تحویل داده‌اند مورد استفاده قرار می‌دهد. و به این سان، از یک سو فعالیت سستی گذشته را در شرایط کاملاً تغییر یافته ادامه می‌دهد و از سوی دیگر شرایط قدیم را با فعالیتی کاملاً تغییر یافته دگرگون می‌سازد. (همان جا).

<http://www.golshan.com>

مارکس این دیدگاه علمی را در برابر دیدگاه نظرورانه که با انحراف واقعیت تاریخ بعدی را هدف تاریخ پیشین به حساب می‌آورد - مثلاً کشف آمریکا را هدف پیش برد انقلاب فرانسه به حساب می‌آورد - قرار می‌دهد. در فلسفه‌ی نظرورانه‌ی هگل و هگلی‌های جوان، تاریخ برای خود شخصیتی خاص در کنار شخصیت‌های دیگر - مانند «خود آگاهی»، «نقد»، «من Ego»، «یگانه» و غیره - پیدا می‌کند. اما آنچه «تقدیر و سرنوشت»، «هدف»، «نطفه» یا «آیده‌ی تاریخ پیشین خوانده می‌شود چیزی جز تجرید تاریخ بعدی و تأثیر تاریخ پیشین بر تاریخ بعدی نیست.

سپس فرایند جهانی شدن، تاریخ را از رهگذر تاریخ «ملل مختلف» شرح می‌دهد و می‌نویسد:

اگر به طور مثال در انگلستان ماشینی اختراع شود که کارگران بی‌شماری را در هند و چین از نان روزانه‌شان محروم سازد و [از این طریق] اکل ساختار موجودیت این امپراتوری‌ها را زیر و رو کند، [در این صورت] این اختراع به یک واقعیت جهانی - تاریخی بدل می‌شود. (صفحه‌ی ۵۱).

سپس از این واقعیت‌های جهانی - تاریخی، از جمله شورش آلمانی‌ها علیه ناپلئون بر سر

مثله‌ی کمبود قهوه و شکر و غیره مثال‌هایی می‌آورند. از مسئله‌ی بازار جهانی به‌عنوان نیرویی ناشناخته و خارج از کنترل انسان‌ها نمونه می‌آورند و این که چه گونه هگل این نیروی از نظر تجربی قابل محک را به «روح جهانی» نسبت می‌دهد و این که چه گونه این نیروی قاهر و مسلط بر بشریت را باید به زیر کشید و زیر تسلط انسان‌ها درآورد. اما حل معضل بشری یعنی مهار کردن این نیروی قاهر توسط انسان‌ها، چه گونه امکان‌پذیر است؟

وابستگی همه‌جانبه‌ی جهانی، شکل ابتدایی و طبیعی همکاری جهانی - تاریخی افراد، که زاینده‌ی عمل و تأثیر انسان‌ها بر یکدیگر است و تاکنون به‌عنوان نیروی بیگانه و ناشناخته آنان را مرعوب می‌ساخته و بر آن‌ها سیطره داشته است، با انقلاب کمونیستی به تسلط و کنترل آگاهانه‌ی انسان‌ها بر این نیروها تغییر خواهد یافت.

پس از بیان مفهوم ماتریالیستی تاریخ، مارکس و انگلس به نتیجه‌گیری‌های مهمی می‌رسند:

۱) با تکامل نیروهای مولد به مرحله‌ی می‌رسیم که در آن نیروهای مولد و شیوه‌ی مناسبات در روابط موجود تنها موجب زیان و شرارت می‌شوند و دیگر نه نیروهایی سازنده بلکه ویران‌گر (ماشین‌ها و پول) هستند؛ طبقه‌ی بی‌وجود می‌آید که باید تمام بار سنگین جامعه را به دوش کشد بی‌آن که از مواهب آن برخوردار شود؛ طبقه‌ی بی‌کار از جامعه طرد شده و ناگزیر شدیدترین تضاد را با تمام طبقات دیگر دارد؛ طبقه‌ی بی‌کار اکثریت اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد و آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیانی یعنی آگاهی کمونیستی از آن سرچشمه می‌گیرد - آگاهی بی‌کار البته ممکن است در میان دیگر طبقات نیز از طریق تفکر عمیق درباره‌ی وضع این طبقه به وجود آید. ۲) شرایطی که تحت آن نیروهای مولد معینی می‌توانند به کار گرفته شوند، شرایط حاکمیت طبقه‌ی معینی از جامعه است که قدرت اجتماعی او از مالکیت‌اش سرچشمه می‌گیرد و بیان عملی - ایده‌آلیستی خود را در هر مورد در شکل دولت ارائه می‌کند و بنابراین هر مبارزه‌ی انقلابی بر ضد طبقه‌ی بی‌کار صورت می‌گیرد که تا آن موقع در قدرت بوده است بر ضد طبقه‌ی بی‌کار که منافع آن ایجاب می‌کند شیوه‌ی تولید موجود را حفظ کند. ۳) در تمام انقلابات پیشین، شیوه‌ی فعالیت همیشه بی‌تغییر باقی می‌ماند و مسئله فقط توزیع متفاوت این فعالیت بود، توزیع جدید کار به افراد دیگر؛ در حالی که انقلاب کمونیستی حمله‌اش متوجه شیوه‌ی فعالیت تاکنونی است تا کار [مزدوری] را از میان برده و حاکمیت طبقات را به‌همراه تمام طبقات از میان ببرد، چرا که [این انقلاب] توسط طبقه‌ی بی‌کار انجام

می‌رسد که دیگر در جامعه طبقه محسوب نمی‌شود؛ طبقه‌یی که به‌عنوان طبقه شناخته نمی‌شود و فی‌نفسه بیان انحلال همه‌ی طبقات، ملیت‌ها و غیره در جامعه‌ی کنونی است؛ و ۴) هم برای ایجاد این آگاهی کمونیستی در مقیاس توده‌یی و هم برای پیروزی خود آرمان، تغییر انسان‌ها در مقیاس توده‌یی لازم است؛ تغییری که فقط در یک جنبش عملی و واقعی یعنی در یک انقلاب صورت می‌گیرد. پس، انقلاب نه‌تنها به این دلیل ضروری است که طبقه‌ی حاکم به هیچ طریق دیگری سرنگون نمی‌شود، بلکه به این دلیل نیز لازم است که طبقه‌ی سرنگون‌کننده‌ی آن فقط در یک انقلاب می‌تواند موفق به زدودن همه‌ی آلودگی‌های قرون و اعصار از خود شده و برازنده و شایسته‌ی بیان‌گذاری جامعه‌یی نوین شود. (صفحات ۳-۵۲).

<http://www.golshan.com>

در بخش دیگر دسته‌نوشته زیر عنوان «چکیده‌ی مفهوم ماتریالیستی تاریخ»، شرایط انقلاب چنین توضیح داده می‌شود:

اگر عناصر مادی یک انقلاب کامل، یعنی از یک سو نیروهای مولد ادر سطح معینی از پیشرفت] و از سوی دیگر توده‌یی انقلابی، یعنی توده‌یی که نه‌تنها برضد بعضی شرایط جسته‌گریخته‌ی جامعه‌ی موجود بلکه برضد نفس «تولید زندگی» آن و «کل فعالیت»ی که [نظام] بر آن پایه‌گذاری شده قیام کند، وجود نداشته باشد در آن صورت ایده‌ی انقلاب حتی اگر صدبار هم اعلام گردد، از نظر تحول واقعی امور مطلقاً تأثیری نخواهد داشت؛ چنان‌که تاریخ کمونیسم این مسئله را به اثبات می‌رساند. (صفحه‌ی ۵۴).

پس از بیان دیدگاه ماتریالیستی تاریخ، این دو به‌جبه‌های ناپی‌گیر دیدگاه ایده‌آلیستی تاریخ و به‌ویژه دیدگاه مابعد‌هنگلی می‌پردازند و به‌طور مثال می‌نویسند:

هنگامی که شکل خام و ابتدایی تقسیم‌کار در میان هندیان و مصریان نظام کاست را چه در دولت و چه در مذهب ایجاب می‌کند، تاریخ‌نویس به این باور می‌رسد که نظام کاست نیرویی است که این شکل اجتماعی خام و ابتدایی را به وجود آورده است. (صفحه‌ی ۵۵).

مارکس از فویرباخ به این دلیل انتقاد می‌کند که «انسان»، «طبیعت»، جوهر انسان و غیره را به‌طور عام در نظر می‌گیرد و نه به‌صورت مشخص و در شرایطی مشابه با وضعیت میلیون‌ها

کارگر که از شرایط زندگی‌شان ناراضی‌اند و «وجوده آن‌ها با جوهرشان» منطبق نیست. فویرباخ از جهان واقعی انسان صحبت نمی‌کند، بلکه همیشه به طبیعت بیرون پناه می‌برد، طبیعتی که هنوز توسط انسان مهار نشده است. مارکس در توضیح این انتقاد خود از فویرباخ مثالی به این صورت می‌آورد:

«گوهر ماهی، هستی او، آب است... «گوهر» ماهی آب شیرین، آب رودخانه است، اما همین که رودخانه در خدمت صنعت قرار گرفت، به محض آن که با رنگ‌ها و دیگر فضولات [صنعتی] و کشتی‌های بخار به آلودگی کشیده شد و یا به محض آن که آب رودخانه با کانال‌کشی منحرف شد و زه‌کشی ماهی را از محیط زیست‌اش محروم ساخت، این رودخانه دیگر «جوهر» ماهی و محیط مناسبی برای ادامه‌ی بقای آن نخواهد بود. (صفحه‌ی ۵۸)

<http://www.golshan.com>

پس بدون توجه به تاریخ صنعت و تجارت و تاریخ جوامع بشری و نیز رابطه‌ی آن‌ها با طبیعت و تغییری که در طبیعت می‌دهند، طبیعت‌گرایی صرف به موضوعی بی‌محتوا تبدیل می‌شود. مارکس سپس بحث مفصلی را درباره‌ی رابطه‌ی فرهنگی هیئت حاکمه با فرهنگ عمومی جامعه باز می‌کند که در آن می‌خوانیم:

ایده‌های طبقه‌ی حاکم در هر دوران، ایده‌ی حاکم [یر جامعه] است، یعنی طبقه‌ی حاکم بر نیروهای مادی جامعه است، به‌طور هم‌زمان حاکم بر نیروهای فکری [جامعه] نیز هست. طبقه‌ی حاکم و مایل تولید مادی را در اختیار دارد، کنترل و مایل تولیدات فکری را نیز در دست دارد. به‌طوری که ایده‌های آنان که فاقد و مایل تولید فکری‌اند، در مجموع زیر تأثیر این ایده‌ها [ایده‌های طبقه‌ی حاکم] قرار دارند. ایده‌های حاکم [نیز] چیزی نیست جز بیان مثالی روابط مادی غالب؛ [یا] درک روابط مادی غالب به‌شکل ایده‌ها. (صفحه‌ی ۵۹).

در طبقه‌ی حاکم نیز مانند کل جامعه تقسیم کار وجود دارد؛ به این ترتیب که بخشی از این طبقه در هیئت متفکرین نظام عمل می‌کنند (نظریه پردازان فعالی که شکل دادن به توهمات طبقه‌ی حاکم درباره‌ی خود را وسیله‌ی اصلی ارتزاق خویش قرار می‌دهند). برخورد بقیه‌ی طبقه‌ی حاکم به این ایده‌ها منفعل و پذیرنده است، چرا که این بخش اخیر قسمت فعال در زندگی عملی (و نه فکری) طبقه را تشکیل می‌دهد و وقت زیادی برای ساختن ایده‌ها و توهمات درباره‌ی خود ندارد. (بی‌جهت نیست که اظهارنظرهای گاه‌به‌گاه عناصر این بخش از

واقع‌بینی بیشتری نسبت به نظریه پردازان نظام برخوردار است).

این شکاف درون طبقه، حتی می‌تواند به نوعی تقابل و دشمنی میان دو بخش منجر گردد. اما هرگاه برخوردی واقعی روی دهد که خود طبقه‌ی حاکم را به خطر اندازد، این تقابل و دشمنی به‌طور خودکار ناپدید می‌شود و در آن صورت، ظاهر این که ایده‌های حاکم (بر جامعه) ایده‌های طبقه‌ی حاکم نیستند بلکه نیرویی جدا از نیروی این طبقه دارند نیز ناپدید می‌شود. (صفحه‌ی ۶۰).

<http://www.goishan.com>

و این ایده‌ها و نظرات، چه‌گونه استقلال پیدا می‌کنند و به نظر فرهنگ‌گرایان تبدیل به عامل تعیین‌کننده‌ی حرکت تاریخ و اوضاع جامعه می‌شوند؟

حال، اگر با در نظر گرفتن روند تاریخ، ایده‌های طبقه‌ی حاکم را از خود طبقه‌ی حاکم جدا کنیم و به آن‌ها موجودیت مستقلی نسبت دهیم؛ اگر خود را محدود به این گفته کنیم که این یا آن ایده‌ها در فلان زمان معین غالب بودند، بی‌آن‌که به خود زحمت دقت در شرایط تولید و تولیدکنندگان این ایده‌ها را در آن موقع دهیم؛ و بنابراین اگر افراد و شرایط جهانی را که سرچشمه‌ی این ایده‌ها هستند نادیده بگیریم، در آن صورت به‌طور مثال می‌توانیم بگوییم که در دوران غلبه‌ی آریستوکراسی مفهوم شرافت و وفاداری غالب بود؛ در دوران تسلط بورژوازی مفهوم آزادی، برابری و غیره مسلط است...

این برداشت از تاریخ که در مورد همه‌ی مورخین صدق می‌کند - به‌ویژه از قرن هجدهم به‌بعد - الزاماً با این پدیده روبه‌رو (همراه) می‌شود که هرچه ایده‌ها انتزاعی‌تر باشند سلطه و نفوذشان بیشتر است، یعنی ایده‌هایی که هرچه بیشتر شکل جهان‌شمول به خود خواهند گرفت. (همان‌جا).

و به این ترتیب است که «ایده‌ی مطلق»، «روح مطلق» و «فرهنگ»، تعیین‌کننده‌ی تاریخ می‌شود و شرایط ملموس زندگی به‌عنوان عامل تعیین‌کننده‌ی تاریخ به دست فراموشی سپرده می‌شود. به‌دنبال بیان این استدلال است که مارکس و انگلس، درباره‌ی طبقه‌ی انقلابی در دوران انقلاب می‌نویسند:

وجود ایده‌های انقلابی در یک دوران به‌خصوص مستلزم وجود طبقه‌ای انقلابی است... [این طبقه] از همان ابتدا... نه به‌عنوان یک طبقه بلکه چون نماینده‌ی تمام جامعه، همچون کل توده‌های جامعه، در رویارویی با طبقه‌ی حاکم واحدی پا به میدان می‌گذارد. (همان‌جا).

مارکس قبلاً این نظریه را در مقدمه‌ی «نقد فلسفه‌ی حق هگل» مطرح کرده بود که شرایط پیروزی یک طبقه‌ی انقلابی این است که از یک سو این طبقه نماینده‌ی خواست‌های کل جامعه می‌شود و در نتیجه اکثریت عظیم مردم از او حمایت می‌کنند و از سوی دیگر، طبقه‌ی حاکم به عنوان اقلیتی کوچک و واحد نماینده‌ی تمام مظاهر منفی جامعه می‌شود.

در بخش چهارم از فصل اول کتاب با عنوان «ابزار تولید و اشکال مالکیت»، بحث مفصلی درباره‌ی تفاوت‌های میان شیوه‌های تولید اولیه (پیش سرمایه‌داری) و پیشرفته (سرمایه‌داری)، از جهت رشد ابزار تولید و روابط منبث از آن، باز می‌شود که در پایان بخش اول آن می‌خوانیم:

تضاد میان ابزار تولید و مالکیت خصوصی فقط محصول صنعت در مقیاس وسیع است، صنعتی که به علاوه باید صنعتی پیشرفته باشد تا این تضاد را به وجود آورد. پس، تنها در [شرایط وجود] صنعت در مقیاس وسیع است که الغای مالکیت خصوصی ممکن می‌شود. (صفحات ۶۳ و ۶۴).

<http://www.golshan.com>

به دنبال آن، فرایند تاریخی تقسیم کار مادی و فکری، جدایی شهر و ده، از دوره‌ی بربریت به بعد، برقراری نظام اصناف، ترکیب طبقاتی و تضادهای درونی آن، تقسیم کار پیشرفته‌تر — میان صنعت و تجارت یا تولید و مبادله — و این که چه گونه در شرایط جدایی مراکز تولید و عقب ماندگی وسایل ارتباطی، اختراعات و ابداعات نیز محلی بود و بسیاری از آن‌ها به دست فراموشی سپرده می‌شد و جامعه ناچار به تکرار همان اختراعات و یا چیزی شبیه آن‌ها می‌شد، توضیح داده می‌شود. در این جا مارکس، از میان رفتن کل اختراعات فنیان به دنبال تسخیر سرزمین آن‌ها توسط اسکندر، قطع تجارت آن‌ها و سقوط بعدی تمدن‌شان را مثال می‌زند. ظهور کارگاه‌های صنعتی و رشته‌های مختلف تولید — که نظام اصناف را پشت سر گذاشتند — نتیجه‌ی بلافصل تقسیم کار میان شهرهای مختلف بود. این روند تا آغاز صنعت ماشینی قدم به قدم دنبال می‌شود. نخستین رشته‌یی که صنعت ماشین را می‌طلبد، صنعت بافندگی است. مارکس و انگلس، دلایل تحرک و پیشرفت این صنعت را وسیعاً شرح و توضیح می‌دهند چه گونه گروهی از بافندگان به وجود آمدند که محصول کارشان، صرفاً برای فروش در بازارهای داخلی یا خارج از کشور بود، و توانستند از قوانین اصناف سر باز زنند، سپس نتیجه می‌گیرند که:

با آغاز صنعت، خارج از حوزه‌ی مقررات اصناف، روابط مالکیت نیز تغییر کرد.

(صفحه‌ی ۶۸).

نخستین سرمایه‌های منقول از آن تجار بود. صنایع کارگاهی مقادیر زیادی از این سرمایه‌ها و سرمایه‌های طبیعی (غیرمنقول) را وارد صنعت کرد. از آن پس به دلیل فروپاشی تدریجی ارتش‌های فئودالی و تبدیل زمین‌ها به مراتع دام‌داری (به دنبال حصارکشی)، بخش وسیعی از دهقانان از زمین‌کنده شده و میلیون‌ها دهقان به صورت ولگرد و خانه‌به‌دوش درمی‌آیند. این پدیده در اواخر قرن ۱۵ و سراسر قرن ۱۶ در انگلستان شکل گسترده‌یی به خود می‌گیرد به طوری که تنها در زمان هانری هشتم ۷۵ هزار نفر از این «ولگردان» به دار آویخته می‌شوند تا این که گسترش صنعت به‌ویژه در انگلستان به تدریج باقی مانده‌ی آن‌ها را جذب می‌کند.

از این‌جا به بعد، مارکس و انگلس وارد بحثی می‌شوند که مربوط به دوری صنایع کارگاهی در آستانه‌ی ورود به مرحله‌ی صنایع کارخانه‌یی است. در این مرحله از دو جهت تغییرات تعیین‌کننده‌یی چه در داخل و چه در خارج کشورهای مربوطه روی می‌دهد. در داخل، تضاد میان طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار شکل آشکار به خود می‌گیرد و از نظر خارجی، رقابت ملل و جنگ بین آن‌ها پدید می‌آید؛ رقابت‌ها و جنگ‌هایی که سرنوشت کشورهای بخش‌های مختلف جهان را - که امروز بخش‌های پیشرفته و عقب مانده‌ی جهان خوانده می‌شوند - رقم می‌زند.

صنایع کارگاهی و تحرک تولید به‌طور کلی، با گسترش مبادله - که کشف آمریکا و راه دریایی به هند شرقی موجب آن شده بود - تکان عظیمی خورد. محصولات جدیدی که از آن پس وارد می‌شدند، به‌ویژه انبوه طلا و نقره‌یی که به گردش افتاد، موقعیت طبقات نسبت به یکدیگر را به کلی تغییر داد [و] ضرباتی کاری به فئودال‌های زمین‌دار و کارگران زد. سفرهای دریایی ماجراجویان، ایجاد مستعمرات و از همه بالاتر گسترش بازار به یک بازار جهانی که اکنون ممکن و هر روز بیشتر به یک واقعیت بدل می‌شود، دوران جدیدی از تحول تاریخی را می‌طلبد.

(صفحه‌ی ۶۹)

با استعمار مناطق تازه کشف شده مبارزه میان ملل آغاز شد و دشمنی بین آن‌ها بالا گرفت. گسترش تجارت و صنعت موجب انباشت سرمایه از یک سو و افول اصناف از سوی دیگر شد و بود و آوازی بزرگ را به وجود آورد.

<http://www.golshan.com>

سپس، دوران مرکانتلیسم و عصر قراردادها و مقررات تجاری چون «قانون کشتی‌رانی» و «قانون غله» و تسلط انحصاری چند کشور اروپایی بر مستعمرات و جنگ بر سر بازارها و مناطق جدید توضیح داده می‌شود. در این‌جا شرایط لازم برای گذار از دوره‌ی صنایع کارگاهی به صنایع کارخانه‌یی (شرایط وقوع انقلاب صنعتی) توسط آن دو، چنین توضیح داده می‌شود:

در تمام این مدت [دوره‌ی مرکانتلیسم]، با بستن تعرفه‌های گمرکی حمایتی [بر کالاهای رقیب خارجی] در بازار داخلی و با برقراری انحصار در بازارهای مستعمرات و بازارهای خارجی تا حد ممکن و از طریق اعمال تعرفه‌های ترجیحی از صنایع کارگاهی [داخلی] حمایت می‌شد. پیشرفت و ارتقای سطح وسایل [تولید] و مواد در داخل تشویق می‌شد (پارچه‌های کتان و پشمی در انگلستان و حریر در فرانسه)، از صدور مواد خام تولید شده در داخل جلوگیری می‌شد (پشم در انگلستان...)، کشورهای مسلط بر تجارت دریایی و صاحب قدرت استعماری طبیعتاً بزرگ‌ترین گسترش صنعت را چه از نظر کمی و چه کیفی برای خود تضمین می‌کردند. صنایع کارگاهی بدون اقدامات حمایتی توان ادامه‌ی کار نداشتند، چرا که با وقوع کوچک‌ترین تغییر در دیگر کشورها بازار خود را از دست می‌دادند و نابود می‌شدند. صنعت در شرایط نسبتاً مساعد، می‌تواند در یک کشور پابگیرد اما درست به همین دلیل به راحتی می‌تواند از میان برود. در عین حال، به واسطه‌ی شیوه‌ی که گسترش و تداوم می‌یافت، صنعت به‌ویژه در قرن هجدهم و در مناطق روستایی، تا آن حد با شرایط زندگی توده‌های وسیع مردم گره خورده بود که هیچ کشوری جرئت نمی‌کرد به رقابت آزاد اجازه دهد حتی آن را به خطر اندازد. نتیجه آن که صنعت کارگاهی تا آن حد که موفق به صادرات می‌شد، کاملاً وابسته به گسترش یا محدودیت تجارت بود و تأثیر متقابل اندکی بر تجارت داشت [تجارت موجب رشد صنعت می‌شد و نه برعکس]. این است دلیل نقش درجه دوم [صنعت] و نفوذ [تجار] در قرن هجدهم. تجار و به‌ویژه صاحبان کشتی‌های تجاری بیش از هرکس دیگر در جهت وضع مقررات حمایتی دولتی و انحصاری فشار وارد می‌کردند. صاحبان صنایع نیز خواهان مقررات حمایتی بودند و در واقع نیز، از این مقررات برخوردار شدند، اما همیشه از نظر سیاسی نقش درجه دومی نسبت به تجار داشتند. (صفحه‌ی ۷۶).

سپس، اوضاع شهرهای بزرگ تجاری، آثار تمدن و وجود ثروت بورژوازی بزرگ در مقایسه با شهرهای صنعتی و خرده‌بورژوازی صاحب صنایع کارگاهی شرح داده می‌شود و این که قرن هجدهم قرن تجارت بود و نه صنعت. به نظر مارکس و انگلس جهان در قرن هجدهم میان چند کشور مسلط تجاری تقسیم شد و از رقابت در بازار کشورهای زیر سلطه‌ی آن‌ها جلوگیری شد. از دیگر مشخصات قرن هجدهم، قطع ممنوعیت صدور طلا و نقره، آغاز

تجارت از طریق پول، آغاز کار بانکها، گسترش وام دولتی، رواج پول کاغذی، سفته بازی در بورس سهام و گسترش سرمایه‌ی مالی بود. (صفحات ۷۱ و ۷۲).

در ادامه‌ی گسترش تقسیم کار پیشرفته‌ترین نوع آن در صنایع کارخانه‌یی دیده می‌شود که طلیعه‌ی انقلاب صنعتی است. در توضیح فراهم آمدن مقدمات انقلاب صنعتی در انگلستان چنین می‌خوانیم:

<http://www.golshan.com>

تمرکز تجارت و صنعت در یک کشور [یعنی] انگلستان، کشوری که در قرن هفدهم شدیداً تحول یافته بود، به تدریج بازاری تقریباً جهانی برای این کشور به وجود آورد و از این رو تقاضا برای فرآورده‌های صنعتی این کشور ایه‌قدری بالا گرفت [که نیروهای مولد صنعتی موجود در آن زمان دیگر پاسخ‌گوی آن نبودند. این سطح تقاضا که از نیروهای مولد (آن کشور) پیشی گرفته بود، همان انگیزه‌ی قدرتمندی بود که با به وجود آوردن صنعت در مقیاس وسیع صنایع کارخانه‌یی بزرگ] - با بهره‌گیری از نیروهای طبیعی برای اهداف صنعتی، [به کارگیری] ماشین و گسترده‌ترین نوع تقسیم کار - سومین دوران مالکیت خصوصی از زمان قرون وسطی تا آن هنگام را به وجود آورد. [صنایع کارخانه‌ای و شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری] (صفحه‌ی ۷۲).

در دنباله‌ی این بحث، سایر شرایط مساعد موجود در انگلستان برای وقوع انقلاب صنعتی شرح داده می‌شود:

پیش شرط‌های دیگر این مرحله‌ی جدید، از قبل در انگلستان وجود داشت: آزادی رقابت در داخل کشور، پیشرفت در نظریه‌های فیزیک و مکانیک و غیره (در واقع علم مکانیک که توسط نیوتن کمال یافته بود، محبوب‌ترین علم در فرانسه و انگلستان قرن هجدهم بود). (رقابت آزاد در سراسر کشور نیز در اثر انقلاب‌های ۱۶۴۰ و ۱۶۸۸ در انگلستان و انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه به وجود آمده بود.) (همان‌جا).

واکنش سایر کشورهای اروپایی در برابر انقلاب صنعتی انگلستان، رقابت با آن، حمایت از صنایع داخلی خود در برابر محصولات صنعتی انگلستان و رشد صنعتی بعدی و وقوع انقلاب صنعتی در این کشورها چه گونه بود؟

رقابت، به‌زودی تمام کشورهای را که می‌خواستند نقش تاریخی خود را حفظ کنند بر آن داشت که از طریق برقراری مقررات گمرکی جدید، اقدام به حمایت از

صنایع داخلی خود کنند (تعرفه‌های گمرکی سابق با وجود صنایع بزرگ گسترده دیگر کارایی نداشت) و پس از مدت کوتاهی صنایع بزرگ را تحت شرایط قوانین گمرکی حمایتی در کشور خود برپا سازند. این مقررات حمایتی، صنایع بزرگ و نتیجتاً رقابت جهانی را به وجود آورد، وسایل ارتباطی را گسترش داد و بازار جهانی مدرن را موجب شد و تجارت را تابع صنعت کرد و سرمایه‌های تجاری را به سرمایه‌ی صنعتی مبدل کرد و عامل گردش سریع سرمایه‌ها (نظام مالی) و تمرکز هرچه بیشتر سرمایه‌ها شد. (صفحه‌ی ۷۳).

مارکس و انگلس، پس از بررسی دوران‌های تاریخی تا پیدایش صنایع کارخانه‌یی یعنی برقراری شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری، نتایج این رقابت و اثرات آن را بر جامعه و انسان‌ها چنین توضیح می‌دهند:

رقابت جهانی، همه‌ی افراد را وادار ساخت انرژی خود را به تمامی فرسوده کنند؛ ایدئولوژی، مذهب و معنویت را تا حد ممکن از میان برد و هرچنان‌توانست این کار را بکند آن‌ها را به دروغی آشکار بدل ساخت. برای نخستین بار تاریخ جهانی به وجود آورد تا جایی که همه‌ی کشورهای متحدهن و تمام افراد آن مجبور شدند برای ارضای نیازهای خود به همه‌ی جای جهان وابسته باشند و به این ترتیب انزوای طبیعی قبلی کشورهای مختلف را از میان برداشت. علوم طبیعی را تابع سرمایه‌کرد و آخرین بقایای شایسته‌های تقسیم کار به خصلت طبیعی‌اش را از آن گرفت و خصلت طبیعی کار را تا حد ممکن از بین برد و همه‌ی روابط طبیعی را به رابطه‌ی پولی تقلیل داد. (همان‌جا).

در چنین شرایطی:

نیروهای مولد تحت نظام مالکیت خصوصی، فقط پیشرفتی یکجانبه پیدا می‌کنند و برای اکثریت [انسان‌ها] به نیروی ویران‌گر تبدیل می‌شوند. (همان‌جا).

مارکس، در بخش دیگری از فصل اول کتاب، علت بروز انقلاب را چه در گذشته و چه حال و آینده تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولیدی دانست و نوشت:

به نظر ما منشأ همه‌ی برخوردها (انقلابات) در تاریخ، تضاد میان نیروهای مولد و شکل روابط [تولیدی] است. (صفحه‌ی ۷۴).

و سپس موانعی را که در مقابل انقلاب وجود دارد چنین می بیند:

رقابت، افراد را از هم جدا می کند - نه تنها بورژوازی را بلکه از آن بیشتر کارگران را - با آن که آنها را دوباره گرد هم می آورد. از این رو اتحاد میان این افراد مستلزم گذشت زمانی بس طولانی است، جدا از این واقعیت که برای این اتحاد - چنانچه نخواهد اتحادی محلی باشد - ابتدا باید وسایل لازم [یعنی] شهرهای بزرگ صنعتی و وسایل ارتباطی سریع و ارزان با صنعت بزرگ به وجود آیند. بنابراین، غلبه بر هر قدرت سازمان یافته ی مسلط بر این افراد جدا از هم - افرادی که شرایط زندگی روزانه شان انزوای آنان را باز تولید می کند - فقط پس از یک دوران طولانی مبارزه می تواند تحقق یابد. عکس این [واقعیت] را طلب کردن به معنای این است که بخواهیم در این دوران تاریخی معین رقابت وجود نداشته باشد یا این که افراد ذهنیت خود را که در انزوای خویش کتولی بر آن تدارک نادیده بگیرند. (صفحه ی ۷۵).

<http://www.golshan.com>

در جامعه ی بورژوازی به دلیل جدایی میان شخصیت فردی و شخصیت در چارچوب طبقه، در شخصیت انسان شکاف می افتد. مارکس پس از نقد جامعه ی بورژوازی از این منظر به آزادی نوع بورژوازی پرداخته و می نویسد:

در تخیل به نظر می رسد که افراد زیر تسلط نظام بورژوازی آزادتر از [نظام های] پیشین اند چرا که شرایط زندگی شان حادث و اتفاقی به نظر می رسد؛ در واقعیت، البته کم تر آزاد اند، زیرا تحت سلطه ی هرچه بیشتر نیروهای مادی قرار دارند. (صفحات ۷۸ و ۷۹).

پس به دنبال نقد وجه دیگری از جامعه ی بورژوازی و نشان دادن این که فرد در چنین جامعه یی تنها به عنوان عضوی از یک طبقه و نه با فردیت خویش زندگی می کند، شرایط رشد شخصیت فردی انسان در جامعه ی سوسیالیستی را چنین پیش بینی می کند:

از سوی دیگر، در شرایطی که پرولتاریای انقلابی شرایط هستی خویش و کل اعضای جامعه را زیر کنترل می گیرد، عکس این موضوع صادق است، در این جامعه افراد به راستی به عنوان فرد در آن نقش دارند، چرا که همبستگی افراد (البته در شرایط مرحله ی پیشرفته ی نیروهای مولد) شرایط رشد آزاد و حرکت آزاد انسان ها را فراهم می آورد - شرایطی که پیش از آن به دست تقدیر و سرنوشت سپرده شده و موجودیت مستقلی بر ضد فرد به خود گرفته بود؛ دقیقاً به این دلیل که

به عنوان افراد از هم جدا بودند و ناگزیر باید دوباره گرد هم می آمدند که عامل آن تقسیم کار بود... (صفحه ی ۸۰).

درباره ی تفاوت جامعه ی کمونیستی با سایر جوامع پیشین می خوانیم:

تفاوت کمونیسم با تمام جنبش های پیشین در آن است که همه ی روابط تولید و مبادله ی قبلی را از بنان و ازگون می کند و برای نخستین بار همه ی پیش شرط های طبیعی تکامل یافته را آگاهانه به عنوان آفریده های انسان های واقعی تلقی می کند و آن ها را از خصلت طبیعی خود پیراسته و تابع قدرت انسان های متحد و همبسته می کند. بنابراین، سازمان یابی آن، در اساس، سازمان یابی اقتصادی [در جهت] تولید مادی شرایط این وحدت است [و] شرایط موجود را به شرایط وحدت بدل می کند. واقعیتی که کمونیسم به وجود می آورد، بنیانی به راستی حقیقی است که وجود هر چیز مستقل از فرد را ناممکن می سازد. (صفحه ی ۸۱).

به سخن دیگر، در جامعه ی سوسیالیستی برای نخستین بار فردیت انسان و شخصیت فردی او مجال شکوفایی پیدا می کند و آن هم نه در حرف که در عمل.

* * *

مارکس و انگلس در بخش دیگری از دست نوشته، تضاد میان فرد و شرایط زندگی او را ناشی از تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید؛ و حرکت تاریخ، تسلسل دوران های تاریخی و وقوع انقلابات دوران ساز را نیز ناشی از وجود همین تضادها می دانند. تا زمانی که این تضادها شکل آشکار پیدا نکرده است، شرایط معینی که افراد در آن مشغول تولید اند، با واقعیت طبیعت مشروط و تک بعدی آن ها (که هنگام ظهور تضادها آشکار می شود) هم خوان است اما:

این شرایط گوناگون که ابتدا به صورت شرایط فعالیت خود به خود به نظر می رسند و بعداً به صورت مانع و قید [بر سر راه پیشرفت]، در کلی مسیر تحول تاریخ؛ سلسله ی به هم پیوسته یی از روابط تولید را به وجود می آورند؛ نظم منطقی آن ها در این نهفته است که شکل پیشین روابط [تولیدی] تبدیل به یک مانع شده، جای خود را به روابط [تولیدی] جدیدی می دهد که با نیروهای تولیدی پیشرفته تر و از این رو با شیوه ی [تولیدی] و فعالیت خود به خود افراد تطابق دارد — شکلی که به نوبه ی خود [بعداً] به مانعی تبدیل می شود و سپس روابط [تولیدی] دیگری جایگزین آن

می‌شود. از آنجا که این شرایط در هر مرحله با پیشرفت هم‌زمان نیروهای مولد تطابق دارند، تاریخ آن‌ها نیز تاریخ تکامل نیروهای مولدی است که هر نسل جدید (از نسل پیشین) تحویل می‌گیرد و بنابراین تاریخ تکامل توانایی‌های خود انسان‌ها است. (صفحه‌ی ۸۲).

در این‌جا نیز پیش‌فرض مارکس و انگلس برای توضیح حرکت تاریخ، پیش‌فرضی بنیادین و هستی‌شناختی است، پیش‌فرضی که از نظر تجربی قابل محک خوردن است: دست و پنجه نرم کردن انسان با طبیعت (و در جامعه) برای تأمین نیازهای زندگی‌اش؛ پیشرفت دانش انسان‌ها و ابزار و وسایل تولید او در جریان این تلاش؛ برقراری روابط هم‌خوان با درجه‌ی معین پیشرفت و تکامل انسان‌ها (فرهنگ این انسان‌ها و در نتیجه سطح دانش و تکنولوژی) و ابزار و وسایل او. اگر روابط اجتماعی [مناسبات تولیدی] موجود، به مانعی در مقابل پیشرفت نیروهای مولد تبدیل شود، دورانی از تلاطم اجتماعی (انقلاب) آغاز می‌شود تا سرانجام در مرحله‌ی عالی‌تر روابط تولیدی با نیروهای مولد سازگار شود.

از آنجا که این تکامل و پیشرفت خود به خود صورت می‌گیرد یعنی تابع برنامه‌ی عمومی انسان‌های هم‌بسته نیست، بنابراین در مکان‌ها، کشورها، قبایل و رشته‌های مختلف تولید به وقوع می‌پیوندد؛ این روند در ابتدا مستقل از دیگران است و به تدریج در ارتباط با دیگران قرار می‌گیرد. از سوی دیگر این تکامل بسیار آرام است و بقایای شیوه‌های تولید و تفکر گذشته هیچ‌گاه به‌طور کامل ناپدید نمی‌شوند (فراز رفتن از یک مرحله به مرحله‌ی عالی‌تر، همیشه بقایایی از مرحله‌ی قبلی را در ذرون خود حفظ می‌کند). در نتیجه حتی در یک کشور، افراد، جدا از وضع مالی‌شان، از درجه‌ی تکامل کاملاً متفاوتی برخوردارند.

در همین بخش، مارکس و انگلس دلیل پیشرفت سریع آمریکا و دیگر مهاجرنشین‌هایی از این دست را، نبود موانع و بقایای روابط تولید گذشته در مقابل پیشرفت آن‌ها و مهاجرت پیشرفته‌ترین افراد قاره‌ی قدیم به آن‌جا می‌دانند؛ افرادی که روابط گذشته پاسخ‌گویی خواست‌های آنان نبود.

<http://www.golshan.com>

به سخن دیگر، پیشرفته‌ترین نیروهای مولد سرمایه‌داری — پیشرفته‌ترین، بلندپروازترین و ماجراجوترین افراد قاره‌ی قدیم — فقط در جایی می‌تواند رشد کند و شکوفایی خود را به منصفی ظهور رساند که بقایای روابط تولید گذشته دست و پاگیر او نباشد (مثال دیگر تسخیر انگلستان توسط نورمان‌ها در قرن یازدهم و یافتن پیشرفته‌ترین نوع فتودالیزم در آن‌جا بود). (صفحه‌ی ۸۳).

* * *

در بخش دیگر دست‌نوشته زیر عنوان «ضرورت، پیش‌شرط و پی‌آمدهای الغای مالکیت خصوصی»، می‌خوانیم:

به این مان، اوضاع به جایی رسیده است که انسان‌ها نه تنها به‌خاطر دست‌یابی به فعالیت آزاد [برداشتن موانع موجود از مقابل پیشرفت نیروهای مولد] بلکه صرفاً به‌خاطر حفظ موجودیت‌شان باید مجموعه‌ی نیروهای مولد موجود را در اختیار بگیرند. این امر در درجه‌ی اول با نیروهای مولدی که تمامی است تکامل یافته با روابط جهان‌شمول حاصل می‌شود. بنابراین، حتی اگر تنها به‌خاطر این جنبه هم باشد، در اختیار گرفتن نیروهای مولد باید خصیصه‌ی جهان‌شمول داشته و در تطابق با [رشد] نیروهای مولد و روابط [تولید] باشد. تصرف این نیروها فی‌نفسه چیزی نیست جز تکامل توانایی‌های فرد در تطابق با ابزار تولید مادی. به همین دلیل، در اختیار گرفتن کل ابزار تولید همانا تکامل کل توانایی‌های خود این افراد است. (صفحه‌ی ۸۷).

و چه بخشی از جامعه صلاحیت انجام این تصرف را دارد؟

تنها، پروتاریای عصر حاضر، پروتاریایی که جلوی هرگونه فعالیت آزاد او گرفته شده در موقعیتی است که [می‌تواند] به آزادی عمل کامل و نه محدود دست یابد؛ [این عمل] شامل در اختیار گرفتن کل نیروهای مولد است و موجب تکامل همه‌ی توانایی‌ها و ظرفیت‌های او می‌شود....

در دنباله‌ی همین بحث، می‌خوانیم:

در تمام جابه‌جایی‌های پیشین مالکیت، انبوه توده‌ی مردم تابع نوعی وسایل تولید می‌شدند؛ با تصرف [وسایل تولید] توسط پروتاریا، انبوه وسایل تولید باید تحت کنترل هر فرد قرار گیرد و مالکیت از آن همه باشد. روابط جهانی مدرن نمی‌تواند توسط افراد کنترل شود مگر آن که زیر کنترل همگان باشد....

فقط در این مرحله است که فعالیت آزاد انسان با زندگی مادی تطابق یافته و با تکامل افراد به انسان‌های کامل و دورریختن همه‌ی محدودیت‌های طبیعی هم‌خوان می‌شود. دگرگونی و تبدیل کار به فعالیت آزاد با دگرگونی روابط محدود پیشین و تبدیل آن به روابط افراد به معنای واقعی کلمه تطابق دارد. (صفحات ۸۷ و ۸۸).

در پایان بخش اول کتاب، مارکس و انگلس دوباره به مسئله‌ی «جامعه‌ی مدنی» و دولت برمی‌گردند و تعاریف دیگری از آن ارائه می‌دهند:

جامعه‌ی مدنی دربرگیرنده‌ی تمامی روابط مادی افراد [جامعه] در مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای مولد است و همه‌ی فعالیت‌های تجاری و صنعتی آن مرحله‌ای معین را شامل می‌شود و تا همان حد نیز از دولت و ملت فراتر می‌رود. اما از سوی دیگر در روابط خارجی خویش ناچار است خود را مانند ملت نشان دهد و از نظر داخلی باید خود را به صورت دولت سازمان دهد. اصطلاح «جامعه‌ی مدنی» در قرن هجدهم هنگامی ظاهر شد که روابط مالکیت، قبلاً خود را از روابط جماعت [مشترک] نوع کهن و قرون وسطا رها ساخته بود. (صفحه‌ی ۸۹).

<http://www.golshan.com>

و در مورد دولت، می‌خوانیم:

با رها شدن مالکیت خصوصی از روابط تولیدی جماعت [کهن و قرون وسطا]، دولت موجودیتی جداگانه در کنار و بیرون از جامعه‌ی مدنی پیدا می‌کند؛ اما دولت چیزی نیست جز شکل سازمان‌یافته‌ی بورژوازی هم به‌خاطر اهداف داخلی و هم خارجی خود و به‌خاطر تضمین مالکیت و منافع‌اش و ادار به پذیرش آن می‌شود.

از آنجا که وظیفه‌ی اصلی دولت، به گفته‌ی خود نظر به پردازان اصلی بورژوازی، دفاع از مالکیت خصوصی است، به نظر مارکس:

کامل‌ترین نمونه‌ی دولت مدرن، دولت آمریکای شمالی است...

از آنجا که دولت، شکلی [سازمان‌یابی] است که افراد طبقه‌ی حاکم منافع مشترک خود را با آن بیان می‌کنند و کل جامعه‌ی مدنی یک عصر در آن تجلی می‌یابد، در نتیجه همه‌ی نهادهای عمومی با کمک دولت برپا می‌شوند و شکل سیاسی می‌یابند. این است دلیل این توهم که «قانون در اراده، آن هم در اراده‌ی جدا از بنیادی واقعی یعنی اراده‌ی آزاد ریشه دارد»... «قانون مدنی» هم زمان با پدیدار شدن مالکیت خصوصی از فروپاشی جماعات طبیعی تکامل می‌یابد.

(صفحه‌ی ۹۰).

گفتیم که بخش های II و III از جلد اول، یکی نقد نوشته های برونو باوئر (برونوی مقدس) و دیگری نقد نوشته های ماکس اشترنر (ماکس مقدس - سانچو) - به ویژه کتاب یگانه (فرد خودپرست) و مال او است. این دو بخش، که قسمت اعظم حجم کتاب را دربر می گیرند، اکثراً بحث و جدل هایی تو در تو هستند. در میان این «موازاست کشیدن»ها مارکس و انگلس به طور پراکنده، نظر تفصیلی خود را در برابر ماکس اشترنر درباره ی خودپرستی، کمونیم، رابطه ی قدرت و حقوق، درباره ی نظریه ی استعداد هنری و شکوفایی آن در جامعه ی سوسیالیستی، رشد شخصیت و فردیت انسان در این جامعه و غیره ارائه می کنند.

درباره ی تفاوت میان مفهوم مالکیت به طور عام و مالکیت خصوصی به عنوان یکی از اشکال آن و رابطه ی مالکیت خصوصی با فردیت انسان می نویسند:

درواقع، من تا آنجا صاحب مال خصوصی هستم که دارای چیزی قابل فروش باشم، درحالی که آنچه ویژه ی من است [ویژگی های مربوط به شخصیت فردی من] ممکن است اصلاً فروشی نباشند. کت فراک من تنها تا زمانی مال خصوصی من است که بتوانم آن را مبادله کنم؛ گرو بگذارم یا بفروشم؛ [یعنی] تا زمانی که قابل خرید و فروش باشد، [اما] اگر این خصوصیت را از دست بدهد [یعنی] اگر مدرس شود، هنوز می تواند داوای وجوهی باشد که بتواند آن را برای من ارزشمند کند و حتی می تواند یکی از ویژگی های من شود و [مثلاً] مرا به یک ژنده پوش بدل کند. [در این صورت] اما هیچ اقتصاددانی به فکر طبقه بندی [این کت مدرس] به عنوان مال خصوصی من نمی افتد؛ چرا که [مالکیت این کت مدرس]، مرا قادر به تسلط بر هیچ مقداری - حتی کوچک ترین مقدار - از کار دیگری نخواهد کرد....

مالکیت خصوصی نه تنها فردیت انسانها، بلکه فردیت اشیا را نیز از آنها بیگانه می کند. زمین هیچ ربطی به اجاره ندارد [و] ماشین هیچ ربطی به مود ندارد. از نظر زمین دار [اما] اهمیت زمین تنها در اجاره ی آن است. او قطعات زمین خود را اجاره می دهد و اجاره دریافت می کند؛ اجاره خصوصی است که زمین می تواند از دست بدهد، بی آن که هیچ یک از ویژگی های ذاتی خود را از دست بدهد؛ مثلاً بی آن که ذره یی از حاصل خیزی آن کاسته شود....

رابطه ی میان پول، عام ترین شکل مالکیت، و ویژگی شخصی چه ناچیز است؛ تضاد میان این دو، حتی برای شکسپیر در آن زمان بهتر از نظریه پردازان خرده بورژوازی امروز شناخته شده بود.

در دست نوشته جمله‌ی زیر نوشته شده و بعد خط خورده است:

مالکیت خصوصی واقعی چیزی فوق العاده عام است که هیچ ربطی با فردیت ندارد (او) در واقع فردیت را نفی می‌کند. تا آنجا که من به عنوان صاحب مال و منال در نظر گرفته می‌شوم، به عنوان فرد مطرح نیستم - موضوعی که هر روزه با ازدواج به خاطر پول محک صحت می‌خورد. (صفحات ۲۳۰ و ۲۳۱).

در قطعه‌ی با عنوان «قانون»، مارکس و انگلس یکی از مشروح‌ترین توضیحات خود را درباره‌ی «دولت»، «قانون»، «حاکمیت» و رابطه‌ی آن با «اراده‌ی افراد و حقوق» افراد یک جامعه بیان می‌کنند:

زندگی مادی افراد - که به هیچ‌رو صرفاً به «اراده‌ی آن‌ها بستگی ندارد - [یعنی] شیوه‌ی تولید و شکل روابط [تولیدی] با اثر تعیین‌کننده‌ی که متقابلاً بر یکدیگر می‌گذارند، بنیان واقعی دولت را تشکیل می‌دهند، و در تمام مراحل که تقسیم کار و مالکیت خصوصی هنوز کاملاً مستقل از اراده‌ی افراد اند، چنین باقی می‌مانند. این روابط واقعی به هیچ‌رو توسط دولت به وجود نمی‌آیند، به عکس [این روابط] آن نیروی را تشکیل می‌دهند که دولت را به وجود می‌آورد. افرادی که در این شرایط حکومت می‌کنند - گذشته از این واقعیت که قدرت آن‌ها باید شکل دولت به خود گیرد - ناچار اند اراده‌ی خود را، که توسط این شرایط مشخص تعیین می‌شود، به صورت اراده‌ی دولت، به شکل قانون بیانی جهان‌شمول دهند؛ بیانی که محتوایش همیشه توسط روابط این طبقه [یا دیگر طبقات] تعیین می‌شود؛ همان‌گونه که قوانین مدنی و جنایی [این واقعیت را] به آشکارترین شکل نشان می‌دهند. همان‌طور که وزن بدن آن‌ها به اراده‌ی ایده‌آلیستی یا تصمیم دلخواه آن‌ها ربطی ندارد، این واقعیت نیز که اینان اراده‌ی خود را در شکل قانون تحمیل می‌کنند و در عین حال آن را مستقل از خودسری شخصی تک‌تک افراد طبقه‌ی خود وضع می‌کنند، نیز به اراده‌ی ایده‌آلیستی آن‌ها بستگی ندارد. حاکمیت فردی آن‌ها [طبقه حاکم] باید در عین حال، شکل حاکمیت معمول و متوسطی را به خود گیرد [ناظر در دفاع از کل جامعه را داشته باشد]. قدرت شخصی آن‌ها در شرایط زندگی بی پایه دارد که افراد بسیاری در تحول آن شراکت دارند و آن‌ها به عنوان افراد حاکم باید این شرایط را علیه دیگران حفظ کنند و در عین حال چنین وانمود کنند که این امر به نفع همگان است. بیان این اراده که منافع مشترک [این طبقه] تعیین‌کننده‌ی آن

است، همانا قانون است. درست به دلیل این که افراد مستقل از هم، از خود و از اراده‌ی خود دفاع می‌کنند و از آن‌جا که بر این اساس برخورد آن‌ها نسبت به یکدیگر ناچار است خودخواهانه باشد، بنابراین در قانون و حقوق گذشت لازم اعمال می‌شود؛ گذشت در موارد استثنایی و تحمیل منافع آن‌ها [طبقه حاکم] در موارد معمول و عادی. همین مسئله [داخلت ناچیز اراده‌ی آن‌ها در تدوین قانون] در مورد طبقات محکوم هم صدق می‌کند؛ طبقه‌ی که اراده‌اش نقشی به همان اندازه ناچیز در تعیین قانون و دولت بازی می‌کند. به‌طور مثال، مادام که نیروهای مولد هنوز پیشرفت کافی نکرده‌اند تا بتوانند رقابت را زاید سازند و از این‌رو، به‌طور مکرر موجب [برقراری مجدد] رقابت می‌شوند، طبقات محکوم حتی اگر اراده‌ی الغای رقابت و به‌همراه آن دولت و قانون را هم داشته باشند، [باز هم] تا آن زمان [که نیروهای مولد رشد کافی نکرده‌اند] خواهان چیزی ناممکن اند.

<http://www.golshan.com>

مارکس سپس دلایل «جنایت» (سرپیچی از این قوانین) را، و این که چرا این پدیده نیز مربوط به روابط حاکم و قوانین حاکم بر جامعه است توضیح می‌دهد. در ادامه می‌خوانیم:

از این‌رو، دولت نتیجه‌ی اراده‌ی غالب نیست، بلکه چون در شیوه‌ی زندگی مادی افراد ریشه دارد، شکل اراده‌ی غالب را نیز به خود می‌گیرد. اگر اراده‌ی غالب چیرگی خود را از دست دهد، به آن معناست که نه‌تنها اراده تغییر کرده بلکه هستی مادی زندگی افراد نیز تغییر کرده است و تنها به این دلیل است که اراده‌شان نیز تغییر کرده است. (صفحات ۳۲۹ و ۳۳۰).

در جای دیگر زیر عنوان «جامعه به‌مثابه بورژوازی»، در جواب بحث ماکس اشترونو درباره‌ی «این‌همانی مالکیت خصوصی و دولتی»، وجه دیگری از رابطه‌ی «جامعه‌ی مدنی» و «دولت»، شکافته می‌شود:

با تکامل و انباشت دارایی‌های بورژوازی یعنی با تکامل تجارت و صنعت، افراد ثروتمندتر شدند درحالی‌که دولت بیشتر زیر بار قرض رفت. این پدیده، از همان دوران نخستین جمهوری‌های تجاری ایتالیا آشکار بود. بعدها، در قرن اخیر [قرن هجدهم] این زیر بار قرض رفتن [به‌طور چشم‌گیری در هلند ظاهر شد، پدیده‌ی] که توجه پیتو، سفته‌باز معروف بورس سهام را از سال ۱۷۵۰ به خود جلب کرده بود، و اکنون دوباره در انگلستان اتفاق می‌افتد. از این‌رو، کاملاً آشکار است که

به محضی که بورژوازی موفق به انباشت پول شود، دولت ناچار است دست تکیه‌ی به سوی او دراز کند و سرانجام توسط بورژوازی خریداری می‌شود. این امر در زمانی اتفاق می‌افتد که بورژوازی با طبقه‌ی دیگری مواجه است و در نتیجه دولت می‌تواند ظاهری از استقلال [از این دو طبقه] را حفظ کند. دولت، حتی پس از خریداری شدن باز هم احتیاج به پول دارد و از این رو باز هم به بورژوازی متکی می‌ماند.

(صفحه‌ی ۳۶۱) <http://www.golshan.com>

در بحث «سازمان‌دهی کار»، مارکس و انگلس در جواب ماکس اشترنر که عقیده دارد «هیچ‌کس نمی‌تواند کاری را که رافائل کرد انجام دهد، درباره‌ی استعداد انسان‌ها و امکان شکوفایی آن در یک جامعه‌ی انسانی، ابتدا مثالی به این ترتیب می‌زنند که «بخش بزرگی از سمفونی «رکوئیم» (فاتحه = Requiem) را نه خود موتزارت، بلکه دیگری (گزاویه سوس‌مایر) ساخت» و سپس درباره‌ی فعالیت‌هایی که مستقیماً سازنده نیستند (همچون کارهای هنری) چنین می‌نویسند:

<http://www.golshan.com>

در مورد [این نوع فعالیت‌ها] نظر افوریه و پیروان او [این نبود که هرکس باید کار رافائل را انجام دهد، بلکه منظورشان] این بود که هرکس رافائل بالقوه‌ی در خود دارد و باید امکان آن را داشته باشد تا آن را بدون مانع تکامل بخشد. سانچو (ماکس اشترنر)، تصور می‌کند که رافائل نقاشی‌های خود را مستقل از [شرایط] تقسیم کار موجود در رُم آن روز به وجود آورد. اگر او رافائل را با لئوناردو داوینچی و تیتان مقایسه می‌کرد، آنگاه می‌دید که آثار هنری رافائل تا چه اندازه مربوط به دوران شکوفایی رُم در آن زمان بود که تحت تأثیر اهالی فلورانس اتفاق افتاد، درحالی‌که کارهای لئوناردو منبعث از شرایط و اوضاع فلورانس و کارهای تیتان در دوره‌ی بعد تحت تأثیر تحولاتی کاملاً متفاوت در ونیز بود... این که فردی چون رافائل موفق به تکامل استعداد و قریحه‌ی خود شد، کاملاً مربوط به آن است که زمان طالب آن بود و این نیز وابسته به تقسیم کار و شرایط [پیشرفت] فرهنگ انسان‌ها و پیامدهای حاصل آن است...

تمرکز انحصاری استعدادهای هنری در افرادی خاص و عدم رشد آن در توده‌های وسیع مردم که نتیجه‌ی ناگزیر آن است، پی‌آمد تقسیم کار است. حتی اگر در شرایط اجتماعی خاصی همه‌ی مردم نقاشانی عالی بودند، این وضع نیز نافی این امکان نخواهد بود که هر یک از افراد بتوانند نقاشی اصیل باشند؛ بنابراین در این‌جا نیز تفاوت میان کار «انسان» و کار «یگانه»، چیزی بیش از یک بیهوده‌گویی

نیست. به هر حال، در شرایط مازمان‌دهی کمونیستی جامعه، تبعیت هنرمند از دیدی محدود و کوتاه‌بین محلی و ملی و تبعیت فرد از یک هنر معین، که او را منحصرأ یک نقاش، یک مجسمه‌ساز و غیره می‌سازد و کاملاً ریشه در تقسیم کار دارد، ناپدید می‌شود. خود این عناوین [نقاش، مجسمه‌ساز و غیره] به‌اندازه‌ی کافی گویای محدودیت و کوتاه‌بینی این نوع تکامل حرفه‌یی و اتکای آن به تقسیم کار است. در جامعه‌ی کمونیستی نقاش نداریم، بلکه مردمی داریم که در میان دیگر فعالیت‌های خود دست‌اندر کار نقاشی هم می‌شوند. (صفحات ۳۹۳ و ۳۹۴).

<http://www.golshan.com>

در بحث مربوط به اخلاق، روابط اجتماعی و نظریه‌ی استثمار، مارکس و انگلس بحث مفصلی درباره‌ی تحول نظریه‌های اقتصاد سیاسی از قرن ۱۷ به این سو و روحیه‌ی سوداگری باز می‌کنند و تکیه‌ی اصلی را بر دیدگاه جرمی بتام و تئوری سودمندی (سودگرایی) (Utility) می‌گذارند و می‌نویسند:

بیهودگی آشکار ادغام همه‌ی روابط گوناگون افراد در یک رابطه، [یعنی] رابطه‌ی سودمندی، این تجرید آشکار منافذ یکی، ناشی از این واقعیت است که در جامعه‌ی بورژوازی مدرن همه‌ی روابط در عمل، تابع روابط پولی - تجاری می‌شوند. این نظریه توسط هابز و لاک، به ترتیب هم‌زمان با انقلاب اول و دوم انگلستان - نخستین نبردهایی که در آن بورژوازی موفق به فتح قدرت سیاسی گردید - مطرح شد. این دیدگاه البته به صورت پیش فرض‌هایی ضمنی، حتی در میان نویسندگان اقتصاد سیاسی پیش از آن‌ها نیز یافت می‌شود. اقتصاد سیاسی، علم واقعی این تئوری سودمندی است؛ تئوری‌یی که مضمون واقعی خود را نزد فیزیکرات‌ها به دست می‌آورد، چرا که آنان نخستین کسانی بودند که با اقتصاد سیاسی برخوردی سیستماتیک داشتند. (صفحه‌ی ۴۰۹).

هولباخ و هلوسوس، به‌عنوان سخنگویان بورژوازی پیش از انقلاب فرانسه، این دکترین را به صورت آرمان‌گرایانه‌اش بیان می‌کنند، به طوری که در نوشته‌های آن‌ها روابطی چون سخن گفتن و عشق ویژگی ذاتی خود را از دست می‌دهند و بیان و تجلی رابطه‌ی سومی می‌شوند که به آن‌ها نسبت داده شده، یعنی رابطه‌ی سودمندی. بحث مارکس این است که این رابطه در عمق خود به معنای این است که امن یا ضرر زدن به دیگری، به نفع خود کار می‌کنم. (سن - سیمون آن را استثمار انسان از انسان می‌نامد) امکان برقراری چنین رابطه‌یی (که یکی بتواند

با زبان رساندن به دیگری، سود خود را تأمین کند)، نه در اثر توانایی ویژه‌ی شخص سود برنده، بلکه به واسطه‌ی حاکم بودن روابط ویژه‌ی اجتماعی است. و این تنها رابطه‌ی بی است که برای اقتصاد سیاسی معنا دارد. بیان مادی این رابطه پول است که نماینده‌ی ارزش همه‌ی اشیاء انسان‌ها و روابط آن‌هاست. هگل نیز با همین روحیه، همه‌ی روابط را به صورت روابط روح عینی (رابطه‌ی سوداگری) ترسیم می‌کند. از نظر مارکس، تئوری هولباخ بیان فلسفی خواست‌های بورژوازی در حال رشد آن زمان فرانسه و تشنگی او برای استثمار است که در عین حال تکامل فردی انسان‌ها را نیز در شرایط رهایی از نظام فئودالی می‌بیند، چرا که رقابت در قرن هجدهم، تنها روزه‌ی بود که به افراد امکان پیشرفت می‌داد. با این همه:

اعلام تئوریک آگاهی منطبق با این عملکرد بورژوازی، آگاهی مربوط به استثمار متقابل انسان‌ها به عنوان روابط متقابل و فراگیر همه‌ی افراد [جامعه]، قدمی متهورانه به پیش بود؛ نوعی روشنگری که رنگ و لعاب‌های سیاسی، پدرسالارانه، مذهبی و احساسی استثمار نوع فئودالی را به شکل دنیوی‌اش تفسیر می‌کرد.

(صفحه‌ی ۴۱۰)

<http://www.golshan.com>

مارکس و انگلس، سپس ماکس اشترنر را به باد انتقاد می‌گیرند که چرا خودپرستی (Egoism) نوع صاف و پوست‌کنده‌ی بورژوازی را کنار گذاشته و درباره‌ی «خودپرستی در آشتی با خود» داد سخن می‌دهد. به نظر آن‌ها، این برخورد نشان‌دهنده‌ی روحیه‌ی خرده‌بورژوازی آلمان است که خیال بورژوا شدن دارد. به نظر مارکس، ماکس اشترنر در عین حال از تاریخ نظریه‌پردازی بورژوازی هم بی‌اطلاع است و از این رو در ادامه می‌خوانیم:

پیشرفت در تئوری سودمندی و استثمار و مراحل مختلف آن، رابطه‌ی تنگاتنگی با مراحل مختلف تکامل بورژوازی دارد. (صفحه‌ی ۴۱۱)

<http://www.golshan.com>

محتوای دیدگاه‌های هولباخ و هلوسوس از شیوه‌ی بیان این نظرات در عصر سلطنت مطلقه فراتر نرفت. اما هابز و لاک نه تنها تحولات بورژوازی هلند را پیش روی خود داشتند (چرا که هردو مدتی در هلند زندگی کرده بودند) بلکه شاهد خروج بورژوازی از شرایط تنگی محلی انگلستان، رشد صنایع کارگاهی، تجارت ماورای بحار و وجود مستعمرات این کشور نیز بودند. این مطلب به‌ویژه در مورد جان لاک صدق می‌کند که نوشته‌هایش هم‌زمان با آغاز فعالیت بورس سهام، تأسیس بانک انگلستان و تسلط انگلستان بر دریاهاست.

هلوسوس و هولباخ نه تنها نظریه‌های جان لاک و تحولات پیشین هلند را پیش روی خود داشتند، بلکه شاهد تلاش بورژوازی فرانسه برای آزادی خود نیز بودند. روحیه سوداگری که

در قرن هجدهم شکل جهان‌شمول به خود گرفت (در اروپا)، به‌ویژه در فرانسه از طریق سفته‌بازی رواج داشت. از سویی، در آن هنگام پاریس تنها شهر جهانی بود که نظرات هلسوسوس و هولباخ را شکل جهانی می‌داد. مارکس با دنبال کردن این تاریخچه به دیدگاه بتنام می‌رسد و می‌نویسد:

نظریه‌یی که برای انگلیسی‌ها صرفاً ثبت واقعیات [جامعه‌ی انگلستان] بود، برای فرانسویان به یک دستگاه فلسفی تبدیل شد. این کلی‌گویی فاقد محتوای اثباتی در نظرات هلسوسوس و هولباخ اساساً با جنبه‌ی فراگیر و بنیانی که برای نخستین بار در دیدگاه بتنام و میل پیدا می‌شود فرق دارد. اولی (بتنام) هم‌زمان با بورژوازی در حال تلاش و تکامل نیافته است و دومی (میل) نماینده‌ی بورژوازی تکامل یافته و در حاکمیت است. (صفحه‌ی ۴۱۲).

مارکس پس از مقایسه‌ی دیدگاه‌های هلسوسوس و هولباخ با فیزیوکرات‌ها درباره‌ی استثمار می‌نویسد:

<http://www.golshan.com>

پیشرفت بیشتر تئوری استثمار در انگلستان مدیون گادوین و به‌ویژه بتنام است. (همان‌جا).

در جای دیگر اشترنر، در کنار «موجود انسانی» یک «موجود غیرانسانی»، یک «فرد خودپرست» می‌بیند و عقیده دارد که جامعه، دولت و بشریت نمی‌توانند بر این «شیطان» فایق آیند. مارکس با نقل قولی از انجیل شباهت دیدگاه او را با دیدگاه مسیح نشان می‌دهد. و در برابر این دیدگاه اشترنر که درجه‌ی آزادی انسان را به میزان درک او از آزادی نسبت می‌دهد، می‌نویسد:

در واقع البته آنچه [از نظر تاریخی] روی داد این بود که مردم هر بار به آن میزان آزادی برای خود کسب کردند که توسط نیروهای مولد موجود دیکته می‌شد و نه توسط مرد ایده‌آل آن‌ها. اما تمام آزادی‌هایی که تا کنون کسب شده، بر پایه‌ی نیروهای مولد محدودی قرار داشته‌اند. تولیدی که این نیروهای مولد می‌توانست فراهم آورد، برای تمام جامعه کافی نبود و پیشرفت را در صورتی امکان‌پذیر می‌ساخت که بعضی اشخاص می‌توانستند نیازهای خود را به قیمت [محرومیت] دیگران ارضا کنند و بنابراین بعضی - اقلیت - انحصار پیشرفت را به دست گرفتند در حالی که دیگران - اکثریت - به‌خاطر مبارزه‌ی مداوم برای رفع ضروری‌ترین نیازهایشان، تا کنون (یعنی تا ایجاد نیروهای مولده‌ی انقلابی) از

هرگونه پیشرفتی حذف گردیدند. به این ترتیب، جامعه، تا به امروز، پیوسته در چارچوب یک تضاد تحول یافته است - در دوران کهن تضاد میان مردان آزاد و بردگان؛ در قرون وسطا میان اشرافیت و سرفها؛ در دوران مدرن میان بورژوازی و پرولتاریا. این [مثله] از یک سو شیوهی ناهنجار یا «غیرانسانی» ارضای نیازهای طبقه‌ی ستم‌کشیده را تبیین می‌کند و از سوی دیگر محدوده‌ای را مشخص می‌کند که روابط [تولید] و به‌همراه آن طبقه‌ی حاکم پیشرفت می‌کند. (صفحات ۴۳۱ و ۴۳۲).

مارکس و انگلس، باز هم به شرایط از میان بردن تقسیم کار پرداخته و می‌نویسند: ما نشان دادیم که الغای تقسیم کار بستگی به آن دارد که تکامل روابط [تولیدی] و نیروهای مولد به درجه‌ی از جهان‌شمولی رسیده باشد که مالکیت خصوصی و تقسیم کار مانعی در مقابل تکامل آنها شده باشد. به علاوه، نشان دادیم که مالکیت خصوصی تنها به شرطی می‌تواند لغو شود که افراد تکامل همه‌جانبه‌ی یافته باشند، [آن هم] دقیقاً به این دلیل که شکل روابط و نیروهای مولد موجود، چنان فراگیر می‌شوند که تنها افرادی می‌توانند آنها را در اختیار گیرند - یعنی آنها را به تجلی آزاد زندگی خود تبدیل کنند - که به طرز همه‌جانبه‌ی رشد کرده باشند. (صفحات ۴۳۸ و ۴۳۹).

آن دو، سپس با خوش‌بینی بیش از اندازه رشد نیروهای مولد را در آن زمان تا حدی می‌دانند که پیشنهاد می‌کنند: «مالکیت خصوصی باید از میان برود»^{۲۲۱} (همان‌جا).

<http://www.golshan.com>

* * *

<http://www.golshan.com>

از آن‌جا که ماکس اشترنر مرشد نیچه بود و نیچه نیز در دهه‌های اخیر به‌عنوان مُرشد «پامدرنیست»ها بر کرسی افتخار نشاندۀ شده، بررسی مفصل‌تر اشترنر و نقد ماکس از این نظرات از آن جهت اهمیت پیدا می‌کند که درمی‌یابیم بسیاری از بحث‌های دهه‌های اخیر چندان هم «پامدرن» نیست، بلکه بحث‌هایی قدیمی است.^{۲۲۲}

من و منیت (Ego): ماکس اشترنر ضمن حمله به فویرباخ که از «انسان» خدا ساخته است، مفهوم انسان و به‌همراه آن هرگونه تعهد اخلاقی را نیز افسانه می‌خواند و از این‌رو فلسفه‌ی آنارشستی او بیشتر رنگ و بوی نظرات هابز و ماکیاوولی را دارد تا پیامبران آن روز عشق و انسانیت چون فویرباخ. بحث اشترنر این است که باید روح آزاده انسان را از همه‌ی دایم‌ها

رها کرد. او میان غلبه‌ی مذهب بر انسان و چیرگی اخلاق بر او تفاوتی نمی‌بیند و عقیده دارد که هر دو «روح آزاده» انسان را به زیر سیطره‌ی خود می‌کشند. از نظر او خدا، دولت، ملت و کلیسا همگی هدف‌شان تسلط بر «من» است و هیچ‌یک ربطی به آن چه من به‌طور عینی تجربه می‌کنم ندارند، چرا که همه در تحلیل نهایی انتزاع بی‌معنایی بیش نیستند. اشتراک با خشم می‌نویسد که دوستانِ هگلی او به‌جای خدا، دولت، ملت و غیره انسانیت، عدالت، حقیقت، عشق و کمونیسم و غیره را به ماعرضه کرده‌اند. از نظر او این‌ها شعارهایی ستودنی بیش نیستند. پس چرا من جان خود را به‌جای آن که فدای خدا و میهن کنم، اکنون فدای بشریت و کمونیسم کنم؟ آیا بشریت و کمونیسم از خدا و میهن عزیزتر اند؟ و تازه، انسانیت یعنی چه؟ چرا من خود را فدای آن کنم؟ اگر همه‌ی ما یکی هستیم، بهترین راه خدمت به بشریت خدمت به خودم است.

<http://www.golshan.com>

به نظر او، آن چه مقدس است مربوط به خداست، آن چه انسانی است مربوط به بشر است؛ آن چه مربوط به من است نه مقدس است و نه مربوط به بشریت یا حقیقت، عدالت و غیره، بلکه مال من است که آن هم چیزی عام نیست بلکه چیزی است یگانه و انحصاری، منحصر به من؛ چرا که من یگانه‌ام و منحصر به فرد. (صفحه‌ی ۵ یگانه و مال او به نقل از س. هوک، صفحه‌ی ۱۶۸).

هگلی‌های جوان برای حقوق و وظایف فرد جایگاهی اجتماعی قائل بودند. از آن جا که اشتراک به این نتیجه رسیده بود که در مغز خود تنها آگاهی خویش را درمی‌یابد و لاغیر، بنابراین می‌گفت که تکیه بر ماهیت اجتماعی ذهن و ارزیابی ایده‌ها از طریق اجتماع، تهدید جدی آزادی فرد و خودمختاری شخصیت انسان است. به نظر اشتراک، جامعه که همه چیز خود را از آن داریم، ارباب تازه و آقابالاسر دیگری است که ما را به خدمت و تابعیت خود درمی‌آورد؛ پس هیچ استبدادی بی‌رحم‌تر و بی‌احساس‌تر از اجتماع «مقدس» نیست. اگر به نظر فویرباخ، انسان خدا را آفریده بود، به نظر اشتراک، این میث (ego) فرد است که انسان را آفریده است. اگر یکی خدا را به انسان نسبت می‌داد، دیگری جامعه را به من و منیت فرد تقلیل می‌داد. قرض اشتراک بر آن بود که همه‌ی اعمال انسان‌ها به‌خاطر منافع فردی‌شان است و منافع فرد منافی انحصاری است.

حق و قدرت: اشتراک با این دیدگاه کمونیست‌ها که «زمین از آن کسی است که آن را می‌کارده، مخالف بود. از نظر او زمین متعلق به کسی است که می‌داند چه گونه آن را تصاحب کند و می‌داند چه گونه دیگری را از تصاحب آن بازدارد. اگر کسی توانست آن را تصاحب کند، هم زمین و هم محصولش مال اوست. به نظر او، ببری که به من حمله می‌کند حق دارد مرا